

کتاب: فردوس، پاداش جانبازی نوشته: آ. پ. آپاسامی ترجمه: اسفندیار سپهری

فصل اول: خداوند صلیب

خدای صلیب همان خدای محبت است

در سال ۱۹۲۱، حریق مدهشی در یکی از جنگل‌های هیمالایا روی داد، و هنگامی که بسیاری از مردم سرگرم فرونشاندن آتش بودند چند نفر را دیدم که ایستاده چشم خود را به درختی دوخته‌اند. از آنها پرسیدم: «به چه می‌نگرید؟» به آشیانه پرنده‌ای در بالای درختی که شاخه‌هایش در حال سوختن بود اشاره کردند. آشیانه پر از جوجه بود و مادر آنها با نومییدی و اضطراب بالای آن در پرواز بود، گفتند: «کاش می‌توانستیم جوجه‌ها را نجات دهیم، ولی متأسفانه شدت حریق مجال این کار را نمی‌دهد.» چند لحظه بعد که آتش به آشیانه سرایت کرد، فکر کردم: «لابد اکنون مادر آن جوجه‌ها فرار را برقرار ترجیح خواهند داد.» ولی در عوض، با شگفتی فراوان متوجه شدم که او به طرف لانه سرازیر شد، بر روی آن نشست و در حالی که سعی می‌کرد با گستردن بال‌هایش از سوختن بچه‌ها جلوگیری کند خود او و جوجه‌ها طعمه حریق شده به خاکستر مبدل شدند. من که هرگز با چنین منظره‌ای مواجه نشده بودم، رو به اطرافیان خود کرده گفتم: «آیا این چنین محبت و جانبازی مایه شگفتی نیست؟ فکر کنید خالق که این چنین شفقت عاری از خودخواهی را در نهاد مخلوقاتش آفریده دارای چه محبت عجیب‌تر و عظیم‌تری است که با آن عیسی مسیح را به این جهان فرستاده تا با دادن جان خود ما را که در گرداب گناهان خود غوطه‌ور بودیم نجات بخشد.»

خداوند گناهکاران را به دوزخ نمی‌فرستد. روزی در شمال هند با مردی روحانی گفتگو می‌کردم. در همان خانه جوانی بود که قصد داشت هفته‌ای را با پسر دوستم در آن جا به سر برد. جوان مزبور از شنیدن گفتگوی ما ناراحت شد و لحظه بعد به قصد مراجعت ساعت حرکت قطار راه‌آهن را جویا گشت. دوست من به او گفت: «موضوع از چه قرار است؟ شما که آمدید یک هفته در این جا بمانید و اتاق شما هم که آماده است.» ولی برای آن جوان دشوار بود توضیح دهد که نمی‌تواند حتی چند لحظه هم گفتگوی دینی ما را بشنود و اقامت یک هفته برای او دیوانه کننده می‌بود. یک ربع ساعت بعد، آن جا را ترک کرد. خداوند سرشار از محبت است و چگونه می‌تواند سوختن فرزندان را در آتش دوزخ مشاهده کند؟ این خدا نیست که گناهکاران را به دوزخ می‌فرستد، بلکه این گناهان ماست. زیرا پروردگار به همه کس اجازه ورود به فردوس را می‌دهد، ولی گناهکاران قابل نیستند در آن جا باشند. جوان نام برده نمی‌توانست با فرشتگان در آسمان زندگی کند، چون کسی که نتواند پانزده دقیقه وقت خود را با ما بگذراند شاید طاقت حتی پانزده ثانیه ماندن در فردوس را نداشته باشد.

من او را می‌شناسم. روزی کشیش بودایی مکالمه خود را با دختر سیزده ساله‌ای به شرح زیر نقل می‌کرد: دختر به او گفت: «من مسیحی هستم.» «کشیش پرسید: «تو درباره مسیح چه

می‌دانی؟» دختر پاسخ داد: «راجع به مسیح زیاد نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌دانم که او را می‌شناسم.» چون کشیش به او گفت: «دختر احمق، تو تحصیل کرده نیستی» دختر پاسخ داد: «من او را از پدر و مادرم بهتر می‌شناسم؛ من آنها را دوست دارم و آنها هم مرا دوست دارند، ولی عیسی در نهاد من زندگی می‌کند. او حیاتی به من می‌بخشد که دنیا نمی‌تواند آن را به من بدهد یا از من بگیرد.» در نتیجه دختر را در اتاقی بدون غذا زندانی کردند، و پس از بیست و چهار ساعت وقتی کاهن بودایی از او پرسید: «حالت چه طور است؟» وی با قلبی مملو از سرور و شادی سرگرم خواندن سرود بود و چون روزهای دوم و سوم را نیز در زندان گذرانید و روز سوم در به روی وی باز شد، او هنوز مشغول خواندن سرود بود، زیرا وجود او سرشار از آرامش روحی و شادی عمیق بود. با مشاهده این وضع، لاما (۱) اقرار کرد: «هر چند تو طفل سیزده ساله‌ای بیش نیستی و من سالخورده‌ام، تو معلم من هستی و من شاگرد تو، چون من از آن چه تو داری بی‌بهره‌ام.» پیدا کردن عیسی مسیح هیچ بستگی به سن یا علم و دانش ندارد. دختر جوان به حقیقتی دست یافته بود که کاهن بودایی از آن بی‌بهره بود.

اینک من همواره با شما هستم. باری، به مدت سه روز در تبت موعظه می‌کردم. مردم بر من شوریدند و مرا از آبادی خویش راندند. چون بوداییها اصولاً تمایلی به شنیدن سخن مسیح ندارند، در روز سوم که هنوز غذایی به دست نیاورده بودم به محلی که سیزده هزار پا ارتفاع داشت رسیدم و سراسر شب را در سرمای شدید و بدون کوچکترین امیدی به کمک لُرزان و تشنه و گرسنه به سر رسانیدم. در این حال شیطان مرا می‌آزمود و می‌گفت: «تو در خانهات در ناز و نعمت می‌زیستی و اینک در این محل حتی مسیح هم قادر نیست تو را یاری دهد!» اما باز دست دعا به پیشگاه خدا برافراشتم آن گاه چنین شنیدم: «بیدار باش و دعا کن.» این صدا وجود مرا مملو از آرامشی ساخت که دنیا هرگز قادر به دادن و پس گرفتن آن نیست. این ندا چنان توانایی به من داد که بلافاصله از غار خارج شوم و چند برگ سفت و بدمزه درختی را با لذت تمام بخورم. ولی خوب به خاطر دارم که حضور مسیح همه چیز را در آن محل برای من تازه ساخته بود و هیچ یک از غذاهای خانه‌ام لذت آن یک مشت برگ را نداشت. پس توانستم به شیطان بگویم، «مسیح در این جا است.» او گفته است: «من همواره با شما هستم.» این موضوع عملاً به من ثابت شده و می‌دانم که مسیح زنده است. بسیاری از اشخاصی که می‌گویند: «مسیح تنها مردی بزرگ و پیامبر بود و قادر نیست تو را یاری دهد.» ولی مسیح همیشه با ما است و تنها او است که می‌تواند بگوید: «من همواره با شما هستم، حتی تا آخر دنیا» در حالی که هرگز یک مرد بزرگ نمی‌تواند چنین ادعایی کند.

برای شناخت مسیح دعا باید کرد. روزی پدرم از من پرسید: «من در چند سال اخیر مراقب تو و شاهد زندگی تو بوده‌ام، و با مقایسه آن با سال‌هایی که در خانهات به سر می‌بردی می‌بینم که در آن زمان هرگز خوشحال نبودی. ولی، با همه رنج‌هایی که در حال حاضر داری، همیشه تو را خوشحال می‌بینم. سبب آن چیست؟» پاسخ دادم: «دلیل آن خوبی خودم نیست، بلکه همان مسیح زنده است که زمانی از او متنفر بودم و حال او را می‌شناسم و در او آرامش کامل یافته‌ام.» سخنان من اثر عمیقی در پدرم بخشید و او را درباره مسیحیت به فکر انداخت. در پاسخ این پرسش که «من چگونه می‌توانم مسیح را بشناسم؟» گفتم: «اگر می‌خواهی درباره او اطلاعاتی به دست آری، باید کتاب مقدس را بخوانی. ولی چنان چه مایلی او را بشناسی، باید دعا کنی، زیرا تنها خواندن کتاب کافی نیست. چه، بسیاری از خدانشناسان و مشرکین کتاب مقدس را می‌خوانند، ولی هرگز او را نمی‌شناسند. عبادت تنها کلید واقعی است که حقیقت را بر تو آشکار خواهد ساخت.» پدرم گفته مرا به کار بست.

خیلی خوشحال شدم وقتی پس از مدتی به من گفت: «من رهاننده تو را پیدا کرده‌ام؛ و اکنون او نجات دهنده من است.»

به نان زندگی بیش از نان خالی نیازمندیم. مرد خدانشناسی را در هندوستان می‌شناسم که هر روز گدایی به او مراجعه کرده قطعه نانی دریافت می‌داشت. یک روز که مرد خدانشناس چیزی نداشت به گدا دهد، از او خواست چند لحظه با هم صحبت کنند، تا افراد خانواده رفته غذایی فراهم کنند. ساعتی بعد، آن گدا طوری راضی شده بود که دست به دعا برداشت. او اکنون کاملاً تغییر کرده بود و حضور خدا و شادی او را احساس می‌کرد. در این جا گدا رو به آن مرد خدا کرده گفت: «در سراسر مدتی که برای گرفتن قطعه نانی نزد شما می‌آمدم، هرگز فکر نمی‌کردم شما چیز دیگری داشته باشید که به من دهید.» مرد خدانشناس در جواب گفت: «تقصیر از من نبود بلکه از خودت. چون تنها منظور آمدنت نان بود که چون آن را به دست می‌آوری پا به فرار می‌گذاشتی. ولی اکنون وقت خود را به من دادی و توانستم با تو کمی صحبت کنم.» این موضوع در مورد نجات دهنده ما کاملاً صدق می‌کند، چه که بسیاری از مردم به حضور پدر آسمانی رفته نیازمندی خویش را با وی در میان می‌نهند. مسیح به ما تعلیم داد که دعا کرده بگوییم: «نیات تو اجرا شود.» لیکن ما وقتی دعا می‌کنیم، به خلاف آن می‌گوییم، «نیت من اجرا شود.» البته این خواهش را عملاً به زبان نمی‌آوریم، ولی با اعمال خود آن را ثابت می‌کنیم. و چون چیزی به دست آوریم، از خداوند می‌گریزیم. به این جهت غالباً آن چه را از خدا می‌طلبیم به ما نمی‌دهد.

در تنگدستی چشمانش چون ستارگان می‌درخشید. در سال ۱۹۲۰ که در انگلستان بودم، به من پیشنهاد شد از مردی که در شرف مرگ بود عیادت کنم. نخست این تقاضا را رد کردم، چون فرصتش را نداشتم. ولی بر اثر اصرار مرد خداپرستی که گفت: «باید بروی و او را ببینی، چون برایت مفید خواهد بود.» به دیدن او رفتم. او مرد فقیری بود و دختری داشت که از او نگهداری می‌کرد، و سالیان دراز از دردهای گوناگون رنج برده بود. جسماً فوق‌العاده ضعیف و عیناً مانند اسکلتی سر تا پا استخوان بود؛ ولی چشمانش مثل ستارگان می‌درخشید. او به من گفت: «تو می‌خواهی پیامی را به من برسانی؛ و آن این است که مردم می‌پندارند برای انسان مقدور نیست هنگام گرفتاری به رنج جسمی از آسایش برخوردار شود. من خدا را شکر می‌کنم که با وجود سال‌ها رنج و مشقت این چنین سرور زایدالوصفی را که حتی هیچ سلطانی در قصر خود ندیده به من ارزانی داشته است. در حالی که خیلی ناتوان می‌نمودم، چهره‌اش چون فرشته نورانی بود و من آسمان را در چشمان او می‌دیدم. او به سخنان خود ادامه داده گفت: «شاید چند لحظه بعد مردم اطلاع یابند که من مرده‌ام. ولی به آنها بگویید که من نمی‌میرم و زنده خواهم ماند.» من از آن جا خارج شده پیام شادی او را به مردم رسانیدم، و دیری نگذشت که شنیدم او زندگی را به درود گفته است. ولی او از چنان مسرتی برخوردار بود که قبل از مرگش به مردم می‌گفت: «من می‌روم تا نجات دهنده خود را با فرشتگان ببینم و با او زندگی کنم.» مردم نمی‌توانند این نحوه تفکر را دریابند و بسیاری از اشخاص دنیاپرستی که هرگز نمی‌توانند از چنین شادی برخوردار گردند.

آرامش موهبت مسیح است، نه توهم. من همیشه پس از خواندن سخن خدا وقت خود را صرف دعا می‌کنم و آن وقت است که محیط شگفت‌آوری در اطراف خود احساس می‌کنم که من آن را فردوس زمینی می‌نامم. روانشناسان درباره این حالت از من پرسش‌هایی کرده‌اند و یکی از آنها به من گفت: «آرامشی که شما در خود احساس می‌کنید یا مربوط به خوی و طبیعت شماست، یا نتیجه تفکر و تعمق است.» پاسخ دادم: «بسیار خوب، قبل از این که به شما جواب دهم می‌خواهم از شما سوالی کنم. می‌گویند کوری مادرزاد را در یک روز سرد

زمستان زیر آفتاب قرار دادند و از او پرسیدند اکنون چه احساسی می‌کنی؟ جواب دادم گرم شدم. گفتند: «آری، چون آفتاب می‌درخشد.» ولی کور مادرزاد گفت: نه، این گرما فقط نتیجه تصور من است، چون در خارج چیزی نیست و توپ آتشی هم از آسمان آویزان نشده. من نمی‌توانم باور کنم که آفتاب بدون آن که ستونی در زیر آن قرار گرفته باشد در فضا معلق باشد، بلکه منبع این حرارت فقط در بدن خودم و در جریان خون من است.» آن نابینا نمی‌توانست تصور کند که خورشیدی وجود دارد. سپس از روانشناس مزبور پرسیدم: «عقیده شما درباره آن شخص چیست؟» پاسخ داد: «او دیوانه بوده.» من به او گفتم: «پس شما هم یک دانشمند دیوانه هستید. من خودم دچار حالت تعمق شده و می‌دانم که ساعت‌ها تفکر و تخیل هرگز نمی‌تواند آن حالت را در من به وجود بیاورد و تنها احساس تقرب به مسیح بود که آن را به من داد، آن هم هنگامی که هرگز انتظارش را نداشتم. حال شما می‌گویید آن حالت نتیجه توهمات من است!» وقتی در حضور خداوند خاموش باشیم، از خورشید عدالت نور و حرارت دریافت می‌داریم؛ این نتیجه تخیل و توهم ما نیست، بلکه حقیقتی است مسلم.» من شکی ندارم که اشخاصی که هر روز وقت خود را صرف دعا می‌کنند به این حقیقت دست خواهند یافت.

جذام روحی او شفا یافت. یک بار همراه کشیشی از یک جذامی عیادت می‌کردم. کشیش به او گفت: «جای تأسف است! از مشاهده رنج شما خیلی متأسفم.» ولی پاسخ آن مبروص واقعا موجب حیرت من گشت. او گفت: «آقای محترم، شما به حال من تأسف می‌خورید، ولی من خدا را شکر می‌کنم که این آرامش قلبی شگفت‌آور و این بیماری جذام را به من داده است.» من واقعا تعجب کردم که او به خاطر بیماری جذام از خدا تشکر می‌کرد. ولی افزود: «اگر ن شخص سالمی بودم، احتمال داشت دزد یا قاتلی از آب در آیم، ولی به یاری این مرض متوجه جذام گناه شدم. گرفتاری به بیماری جذام مرا نمی‌آزارد و رنج نمی‌دهد. زیرا از مرض روحی شفا یافته‌ام و اکنون شادی خود را در عیسی مسیح می‌بینم.» این مرد دارای چنان شادی و مسرتی بود که نمی‌توانست تنها با ادای کلمات آن را اضمحلال دهد، و تنها وسیله‌ای که برای ابراز این شادی داشت اشک‌هایی بود که در چشمانش حلقه می‌زد. این ثابت می‌کند که منظور از آمدن مسیح تعلیم انجیل به آنهایی است که فقیرند و به نیاز خویش آگاهند. سخنان این مرد جذامی مرا به اندیشه انداخت که کشیشی که مرا همراهی می‌کرد و همچنین بسیاری از مردان توانگر و تندرست هرگز از چنان آرامشی برخوردار نیستند. تجربه نشان می‌دهد که بشارت خدا را به درماندگان به جای کتاب در وجود عیسی مسیح باید جست.

توضیحات:

(۱) - کاهن بودایی را گویند